



خدا این افعال بردارند و آنرا شش صد غایت پرورش

حضرت محمد

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

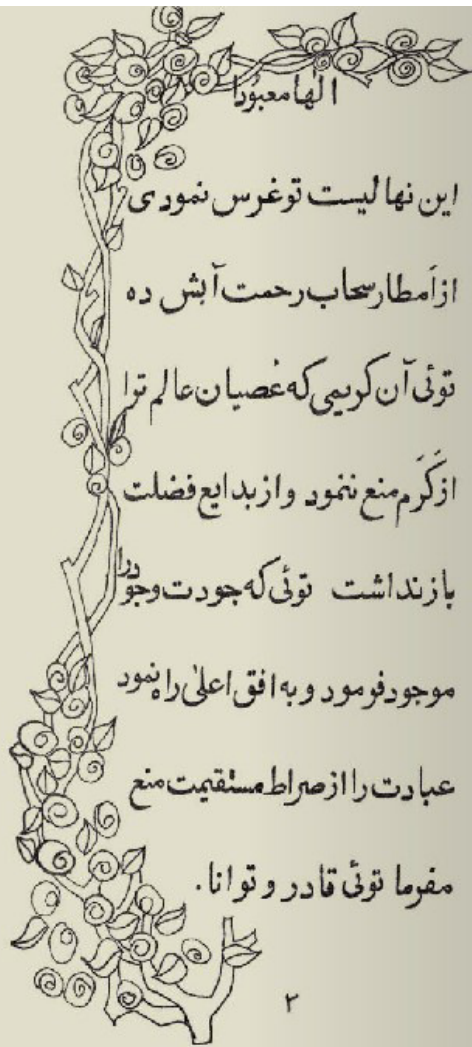
زیر نظر: مجله علمی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۱ هجری

سال چهارم - شماره هشتم

۱۳۵۲

۴۴۰



این نهالست تو غرس نمودی

از آماط رحمت آتش ده

توئی آن کریمی که غصیان عالم ترا

از گرم منع نمود و از بدایع فضلت

باز نداشت توئی که جودت وجودت

موجود فرمود و به افق اعلیٰ راه نمود

عبادت را از صراط مستقیمت منع

مفرما توئی قادر و توانا.

دوستان عزیزم الله الهی

خیلی دوست دارم بدانم چند تا از شما با من هم پیمان شده‌اید  
پیمان زیبایی دای گویم یا دتان هست؟ و خیلی دوست دارم بدانم از فیه  
پیش که نامه من بدست شما رسید، تا مجال چند تا کار خوب انجام داده‌اید.  
موشی خیلی وقت پیش با من و سعید هم پیمان شد و چند روز  
پیش هاپی هم با ما پیمان بست. پیمان بستن هاپی هم راستی دارد که  
حالا برایتان می گویم:

یک روز داشتیم با هاپی و موشی و به کمک سعید یک بخاری در انبار  
کاری گذاشتیم. موشی رفته بود داخل دورکش که راهش را باز کند  
و سرتا پایش سیاه شده بود و هاپی هم مرتب از او ایراد می گرفت و مواظبت  
بود موشی نزدیکش نیاید که مبادا کثیف بشود. بالاخره آنرا درست  
کردیم و سعید هم رفت سراغ درس هایش. بخاری تازه داشت گوم می شد  
که پیشی از راه رسید و بدون اینکه با کسی حرف بزند رفت و کنار  
بخاری نشست، همه از این حالت پیشی تعجب کردیم. هاپی گفت:

« دای خدای من امان از دست این گوبه های بد اخلاق! » ولی من  
میدانستم که برایش اتفاق افتاده رفتم و کنارش نشستم. دیدم نزدیک  
دماغش کمی خوراشیده شده. سر صحبت را با او باز کردم، اولش  
چیزی نگویید ولی بالاخره به حرف آمد: « تازگی های یکی از این گوبه های

از خود راضی که به جای « میو » می گویند « میا تو! » این طرف هاپی پند  
شده و خودش را صاحب آن خرابه بزرگ سرخیابان میدانند. امروز  
من از کنار خرابه رد می شدم که او آمد جلو و به من « قیف » کرد. خیار  
می کرد من میترسم ولی من به طرفش پریدیم و دعوا میان شد.



هاپی روید و وسط حرفش که: « دای خدای من امان از دست این گوبه  
های عقل! آخر جنگ و دعوا هم شد کار! »

پیشی با دلخوری گفت پس می خواستی چکار کنم؟ بگذارم هرکاری دلش  
می خواهد بکند؟ هاپی گفت: « من کی چنین چیزی گفتم؟ من می گویم  
خداوند زبان به تو داده که اینچنین وقتها از آن استغفار کنی. »

موشی پرسید چطور می‌باید رفت؟ « ناسزا جانم! بد و بخواه! زبان که داری، حرف بد هم که نادت بخواند فراوان! می‌توانی بجای عجاوه راه انداختن آنقدر فحش بدی تا دلت خنک شود! اصلاً بنظر من اگر یک دانه «واق» به این گربه خود خواه می‌گفتی برای یک عمرش کافی بود. » پیشی فریاد زد: « شما را به خدا ببینید! آنوقت این ها پی به من می‌گویند بی عقل! آخر من چطور می‌توانم «واق واق» کنم! تازه آمدیم و من توانستم، آن گربه از کجای می‌تواند بفهمد که «واق» یعنی چه؟! ها! گفت: « من که نگفتم حتماً «واق واق» کنی! بهترین کار این است که به زبان خودت فحش بدی! »

من گفتم: « اتفاقاً این چندتا کار خوبی هم نیست. »

ها پی گفت: « پس می‌فرمائید برای اینکه نشان بدهد گربه با ادبی است خود <sup>شرا</sup> به این روز بیدارم! »

موشی گفت: « ولی منظور ورقا این نبود که دعوا کردن بهتر است. » پیشی گفت: « پس چکاری توانستم بکنم؟! »

موشی گفت: « قوی توانستی یک جوری با او کنار بیای و با او دوست بشوی و آنوقت نه حرف بد به کسی گفته بودی و نه دعوا می‌کردی و اینطور نارا <sup>حت</sup> بوری تازه یک دوست هم پیدا می‌کردی. »

پیشی گفت: « آخر من از کجا میدانستم که می‌شود چنین کاری کرد. » موشی گفت: « اگر با ما هم بمان بودی اینکار را می‌کردی. »

ها پی و پیشی با هم گفتند: « پیمان؟! »

من گفتم: « بله، و بعد برایشان از پیمان زیباتر تعریف کردم. »

ها پی گفت که مایل است با ما هم پیمان شود و بعد پرسید: « ورقا حالا دیگر «هاف هاف» هم نباید بکنم؟! گفتم: « هاف هاف» هم حرف بدی! گفت: « بله ولی نه به بدی «واق واق». »

موشی گفت: « حرف بد زشت است و زشتی هم هر چه باشد بد است چه کم، چه زیاد. »

ها پی گفت: « پس تو هم خودت را تمیز کن چون خیلی زشتی! »

بالاخره ها پی با ما پیمان بست البته بشرطی که موشی هیچ‌چیز زودتر خود را تمیز نکند!

ولی پیشی که هنوز از دعوی آن روز او تانش تلخ بود قبول نکرد و گفت: « فعلاً باید در این باره فکر کنم. » و رفت کنار بخاری خوابید.

بچه‌ها دیروز پیشی هم با ما هم پیمان شد و امروز با خوشحالی مژده داده با گربه سرخیا بان دوست شده. به من گفت و ورقا از قول من به دوستی

سلام برسان و برایشان بنویس: « بچه‌ها دوستی خیلی بهتر از جنگ است! خوب این هم پیغام پیشی. تا نامه بعد خدا حافظ »

## ورقا

آدرس: طهوان هندو ق پستی ۱۷۸۳-۱۴ فریر زهبا

## داستان دیانت بهائی «قلعه»

شب تاریک در میان درختان جنگل تاریک تریبه نظری رسید سوار یک <sup>لینه</sup> ایستاده به صدای نسیمی که از بالای شاخه‌های گذشت گوشه داد جنگل در خواب بود و حتی از مرغ‌های شب هم خبری نبود. فکر کرد « باید نزدیک شده باشم، آه، دارم می‌شنوم... صدای مثل به هم خوردن بال کبوتران همراهِ بانسیم شب می‌زید می‌گذشت مثل اینکه برای پرندگان جنگل لالائی می‌خواندند. »

سوار به آرامی به دنبال صدا به راه افتاد. احساس می‌کرد درختها دارند کمتری شوند. کمتر و کمتر، حالا دیگر بکل درختی نبود. به دل تاریکی خیره شد. صدای خیلی نزدیک شده بود. کسی مناجات می‌خواند، مثل اینکه صدای آسمان بود. سوار بالا را نگاه کرد جانی که آسمان تمام می‌شد، کسی حرکت می‌کرد، فکر کرد « نگهبان است، زمزمه می‌کند. » در دل تاریکی، قلعه یا نگهبانی که روی دیوارش زمزمه می‌کرد به نظرش مثل بام بهشت آمد. آمده بود خیر و در جناب قدوس راه قلعه بدهد « چطور به این زودی چنین قلعه‌ای ساخته اند! »

\* \* \*

خادم مقبره شیخ طبرسی شب قبل از ورود ملاحسین و بارانش به آن نقطه خواب عجیبی دید. در خواب دید حضرت امام حسین باهفتاد و دوتن از بارانش به مقبره شیخ وارد شدند و در آنجا به جنگ با

دشمنان خود پرداختند. بعد از مدتی حضرت رسول نیز تشریف آورد به همراهِ آنان به جنگ مشغول شدند.

فرمای آن شب ملاحسین و بارانش خسته و پریشان به مقبره شیخ رسیدند حالا کسانی که جز خوبی و محبت برای مردم چیزی نمی‌خواستند در میان جنگل گرفتار شده بودند. برای ملاحسین چاره‌ای نمانده بود آنها جنگل را بخوبی نمی‌شناختند و در پشت هر درخت جنگل کسی به کمین نشسته بود تنها چاره ماندن و دفاع کردن بود.

ملاحسین روی زمین تا جایی که باید جزو قلعه باشد، خط کشید، این جا قلعه‌ای ساخته می‌شد. قلعه‌ای که داستان جاننازی <sup>عشق</sup> برای همیشه در دل جنگل مازندران حفظ کند. قلعه‌ای که بر روی بام آن آوازه‌های الهی را زمزمه کنند.

قلعه تمام شده بود، و در میان دیوارهای بلند آن اصحاب <sup>دند</sup> به انتظار نشسته بودند. به انتظار روزی که وفاداریشان را ثابت کنند. آنها به حضرت اعلی قول داده بودند که در دل شب تاریک مانند آنتی که بر فراز کوهی روشن شود، کسانی را که منتظر ظهور الهی هستند به سوی خود دعوت کنند. و حالا... چشمان حضرت اعلی در قلعه ماکو در جستجوی آتش به دور دست‌ها دوخته شده بود بزودی این آتش از میان جنگل مازندران سر برمی‌کشید.

آن شب خبر رسید، بود که حضرت قدوس به زوری به قلعه



خواهند رسید  
صد نفر از اصحاب به همراهی  
ملااحسین برای پیشواز حضرت تدوین  
قلعه خارج شدند . هر يك از آنها در سطح  
درد مستهای خود گرفته بودند ، راهی از بیابان  
میان جنگل پیش می رفت ، نورهآ آرام  
می شدند و دایره ای روشن می ساختند  
حال حضرت قدوس  
در میان حلقه ای  
از دوستان خداوند ایستاده  
نسیم صدای زمزمه آنها را باخوبی  
به عمق جنگل می برد و درخت ها  
آهنگ روحانی را به خاطر می  
سپردند تا جا و دانه تکرار کنند.  
وقتی حضرت قدوس به قلعه وارد  
شدند ، دیگر همه چیز آماده شده  
عزیزترین دوستان حضرت اعلی  
آمده بودند تا در کنار هم به قوی

بورد عمل کنند ، مردم به زودی می فهمیدند که غیور آنچه آنها را  
و آنها می بینند چیزهای دیگری هست و غیر از صداهائی که آنها شنیدند  
صداهای دیگری هست ، صداهائی به پاکی صدای حضرت موسی  
و قتی که بنی اسرائیل را به سوزمین مقدس می خواند ، به پاکی صدای  
حضرت مسیح و قتی از پدر آسمانی خبری داد . و به پاکی صدای حضرت  
محمد و قتی برای اعراب وحشی صحرا از بهشت سخن می گفت .  
حالا وقتی به جنگل مازندران بروید و به دنبال قلعه شیخ طبرسی بگردید  
آن را پیدا نخواهید کرد . از جایی که يك روز ملااحسین روی زمین خط  
کشیده بود در وسط آن درآبادیوار بلندی ساخته بودند ، از جایی  
که مناجات خوانده بودند و به انتظار حضرت قدوس نشسته بودند  
جایی که از اسب فراتراده بودند و چشمهای پر محبتشان برای همیشه  
بسته شده بود . چیزی باقی نمانده است . فقط مقبره شیخ طبرسی  
باقی است .  
شاید خرابه ای آجری با چوبی پیدا کنید که از آن زمان باقی مانده باشد  
آن را بردارید و به مقبره شیخ طبرسی نگاه کنید و به صدای جنگل  
گوش دهید شاید در همهمه درختان آوازی بشنوید . به همان  
زیبائی و لطافت مناجاتی که در آن روزها نسیم از میان دیوارهای  
قلعه به قلب جنگل برده بود .

از: فریروز صهبای

نا تمام

### خاطراتی درباره حضرت درقه علیا « بهائیه خانم » قسمت اول



وقتی حضرت عبدالبهاء در شهرهای کثیف و بد آب و هوا زندانی می شد  
و سختی ها و درجهای زندگی را تحمل می فرمودند کسی که همیشه به فکر  
ایشان و نگران احوالشان بود ، خواهر مهربانان حضرت درقه علیا  
« بهائیه خانم » بودند . روزهای خوش کودکی ایشان خیلی زود سپری  
شد و هنوز خیلی کوچک بودند که به همراه برادر خود در تحمل مشکلات  
زندگی با پدر بزرگوارشان حضرت بهاء الله سهم شدند .  
خودشان بعدها می گفتند: « روزهای بود که با پدر بزرگوارم و برادر عزیزم  
« عباس » که دو سال از من بزرگتر بود به بیلابلی رفتیم و در باغهای قشنگ  
و پر میوه با هم به بازی مشغول می شدیم ، ولی آن روزهای خوب خیلی زود  
سپری شدند ، و حالا فقط خاطره مبهمی از آن روزها برام باقی مانده  
وقتی پدرم در سیاه چال طهران زندانی بودند من رختربچه شش ساله ای  
بودم که شبها بخاطر پدرم گریه می کردم ، وقتی از کوچه صدای طبل می آمد  
که حکایت از دستگیری عده ای بانی می کرد دست برادرم را می گرفتند و  
از ترس به مادرمان پناه می بردیم . زمانی که موقع تفریح و بازی من

با همه ها و همبازیهایم بورخانه و زندگیمان از بین رفت و به همراه پدر بزرگوارم  
تبعیدی شهرها و کشورهای غریب شدیم .  
سراسر زندگی ایشان سرشار از مهربانی و فداکاری برای دیگران بود .  
شاید زندگی کردن در کنار پدر بزرگوار می مثل حضرت بهاء الله و برادری  
مثل حضرت عبدالبهاء موجب شده بود که قلبی چنین حساس و مهربان  
داشته باشند و مثل فرشته ای در زندگی دیگران وارد شوند و آنها را  
خوشحال کنند .

بها نیه خانم را « خانم اهل بهاء » می خواندند و در حقیقت همینطور هم بود  
حضرت ولی امر الله بارها فرموده اند : « ایشان نمونه یک شخصیت بزرگ  
و از لحاظ خدمت و فداکاری دگن شت مظهر خاننهای بهائی بودند و ... »

از حضرت عبدالبهاء بهترین مثلِ اعلای زندگی بهائی و جامع جمیع کمالات انسانی هستند .»

حضرت خانم یاکسانی که به ملاقاتشان می آمدند مهربان بودند و طوری با آنان رفتاری کردند که همه آرزوی می کردند که حضرت خانم مادرشان باشند و ایشان بخاطر یاری قلبشان این را حس می کردند و شاید به همین دلیل با همه مثل مادری مهربان رفتاری فرمودند .

وقتی زندانی عکا بودند بقدری ناراحتی و سختی به ایشان وارد می شد که بعدها خودشان می فرمودند : « از آن به بعد هرگز روی سلامتی را ندیدیم » حضرت عبدالبهاء در لوجی به ایشان می فرمایند :

« شب درو زیار تو هستم و آنی از خاطر منی روی ، انشاء الله در ظل جبارت مبارک در ملکوت الهی جمیع این غصه ها را فراموش می کنیم . » حضرت ورقه علیا همیشه روزهای یکشنبه به زیارت روضه مبارکه می رفتند و حتی تا آخرین روزهای حیات مبارکشان به این کار ادامه دارند و علاوه بر این کار را داشتند .

وقتی در کنار روضه مبارکه می ایستادند و مناجات می خواندند ، شاید به درجهای پدرشان فکری کردند و شاید به خودشان که آیا خواهند توانست نسبت به وظیفه مهتی که دارند و نسبت به پدر بزرگوارشان وفادار بمانند همیشه به کسانی که مورد ظلم و اذیت واقع می شدند می فرمودند :

« شکر کنید که در سبیل دوستی و وفا به حضرت عبدالبهاء مفتخر و با وفا



### چتری برای خانم لاکپشت

کاش روز پیش می بودید و خانم لاکپشت را می دیدید که داشت از بالای خیابان به طرف پائین آن می رفت . اگر فکری کنید که او با چهار پا خیلی آرام حرکت می کند باید حتماً وقتی روی دوپاره می رود او را ببینید .

به او گفتم : « خانم لاکپشت با کلاهی به این قشنگی که بر سر دارید بکجا می رود ؟ » او به من جواب داد که می رود یک چتر برای خودش بخرد .

خیلی تعجب کردم چون او تقریباً بهترین چتر دنیا را دارد . میدانید آخر او یک لاکپشت است و آب از لاکش نمی گذرد .

وقتی این موضوع را به او یادآوری کردم ، به تندی به من نگاه کرد و گفت : « تو نمی فهمی ! » من پرسیدم که چه چیزی را نمی فهمم و او گفت : « خوب ، وقتی می خواهم سرم را به زیر لاکم بکشم که باران روی آن نریزد کلاه تازه ام در گل می افتد و کثیف می شود ! »

چون دیدم او واقعاً با مسئله مهتی روبروست گفتم : « کلاهی را که

مانندید » و خودشان نمونه این وفاداری نسبت به برادر خود بودند . با همه سختی هایی که تحمل می فرمودند همیشه خوشحال بودند ، چنانکه انسان فکری کند خوشحالی جزئی از تقدیر و سرنوشت ایشان بوده است .

خندیدن را خیلی دوست داشتند ، حضرت ولی امر الله همیشه فرمودند : « خنده های با منک و تبسم های زیبای ایشان همچو وقت از خاطر من می رود » اثر این خوشحالی و خوشبینی ایشان را در کسانی که به ملاقاتشان می آمدند بخوبی می شدید بطوریکه کسانی که با ایشان معاشرت کرده بودند اغلب خوشحال و نسبت به زندگی خوشبین بودند . و شاید چیزی که باعث شد حضرت ورقه علیا برای همه خوشحالی و شادی آرزو کنند حس احترام و نوع دوستی ایشان بود .

همیشه دوست داشتند که به مردم هدیه بدهند . وقتی به کسی هدیه می دادند به نظری رسید از او بخاطر قبول هدیه شان سپاسگزارند . از اینکه به بچه ها سکه و شیرینی و به بزرگترها گل و یا یک یا دو گاری سبزه و کوچک هدیه بدهند خیلی خوشحال می شدند .

کسانی هستند که هنوز هدیه ای را که از ایشان گرفته اند حفظ کرده اند یک شیشه عطر کوچک مقداری نبات ، یک سخناق ظریف و قشنگ ، یک انگشتر یا چیزهای دیگری که در ذهن انسان خاطر شیرین ایشان را زنده می کند .

ناقص

تنظیم: بهرورد آناک



مزاحم است برای چه می خواهید ؟ » او که خیلی عصبانی شده بود به تندی جواب داد : « با اینکه نمی خواهم بگویم اما میدانید ؟ من موندنا و آیاسی را می شناسید ، مخصوصاً یک خانم را ، که از اینکه موندنا ناراحت نباشد ؟ حتی پرند هاهم روی سرشان پَر دارند »

چون مجبور بودم درباره این نکته فکرم مدتی حرفی نزنم و بالاخره گفتم : « خانم لاکپشت شما از آب و شنا خوشتان می آید ، اگر مورا شتید مورتا همیشه یا خیس بود یا وزوزی شده بود ، حالا هم اگر شما چتر بخردید حتماً لاری می شود که چند چکمه هم بخردید تا وقتی حمام گل می گیرید باهاش بگلی نشود .

پوشا باش داشت از بحثی که پیش کشیده شده بودی ترسیدم چو کار داشت به جاهای باریک می کشید.

و با عصبانیت هر چه بیشتر گفتم: «چکمه بپوشم چه حرفا حقیقتانه ای من خیلی خیلی خیلی دوست دارم که گلهای نرم را با پاهایم بهم بزنم»

این کار در روزهای گرم لذت بخش ترین احساس را به من میدهد؛ هیچوقت امتحان کرده اید؟ من گفتم که وقتی دختر کوچکی بودم چند مرتبه این کار را کرده ام، اما حالا فراموش کرده ام چه تجربه لذت بخشی بوده. او ادامه داد: «و حتما میدانید که وقتی باران روی لاک می خورد چه صدای قشنگی بوجود می آورد...» و من گفتم:

«خانم لاک پشت شاید فراموش کرده اید که اگر چتر بخرید و وقتی باران می آید سرتان را داخل لاکتان نکنید، صدای قشنگی در گوش باران دارد و لاکتان نمی شنوید.»

او گفت: «مثل اینکه حق باشماست» و برای اولین بار خندید و گفت: «دارم فکری کنم کلامم را در گنجه ام آویزان کنم، و آن را برای موقعیتهای خاص نگاه دارم، و مثل همیشه همان چیزی که هستم باشم!»

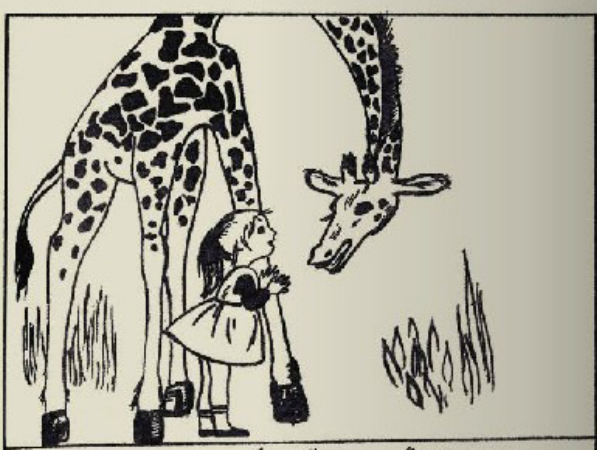
از وی می حال  
ترجمه کامران صالح

### کتاب های خوب سفر خیال انگیز من

خیلی وقت است که می خواهم حواشی را که برایم اتفاق افتاده بنویسم ولی مسائلی من اکثرًا اجازه این کار را به من نمی دهند. ولی امروز بیکار بودم و شروع به نوشتن کردم. وقتی به کشور کبود برای مأموریتی سوتی رفته بودم. روی یکی از کوهها راهی دیدم که با پله های متعددی پا نین میروفتند از پله ها پائین رفتم هوا کم کم بخار آلودی شد خیلی دلم می خواست که به انتهای راه برسم رفتم دروا تا به اطاق رسیدم ..... ظاهراً راهی بجائی نداشت و در وسط آن روی زمین خزه سبز شده بود. یک دفعه پایم روی خزه ها سُرخورد و در گود افتادم که پراز آب یا چیزی شبیه آب بود ولی عجیب آبی، راحتی می شد داخلش نفس کشید شروع کردم به زیر آبی شنا کردن و شماشای اطراف.

ساحی های عجیب و غریب دسته دسته از کنارم فراری کردند. اسبهای دریایی با حرکت دشمنان بالا و پائین می رفتند. از میان گیاهان عجیب غریب عبور کردم تا بالاخره به جایی رسیدم که تاریکتر از جاهای دیگر بود و در آن صد نهایی سفید به تندی بسته می شدند. ناگهان در لوله خطومی شکل من نزدیک شد و موا بدرون قصری برده که دارای برجهای لاجوردی و دیوارهای مسی رنگ زیبا بود داخل قصر موشکی دیدم سوارش شدم و به کوره مسخ رفتم. خوب مثل اینکه در برم شده ولی اگر میخواهید با ماجراهای سفرهای هیجان انگیز من آشنا شوید می توانید کتاب سفر خیال انگیز من را بخوانید.

سفر خیال انگیز من نوشته سیلوانا مینلی جیپی از انتشارات نیل



بعد از موش به یک زرافه رسیدم. زرافه سلام کرد و پرسید: «تو چی هستی؟» دختر گفتم: «من یک دختر کوچولوی بزرگم» زرافه که برحمت کردن درازش را برای دیدن دختر کخم کرده بود گفت:

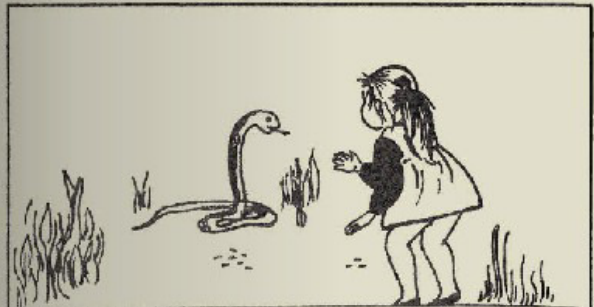
«تو خیلی کوچکی». کوبتینا از او هم جلا شد و کمی بعد رسید به یک خارپشت کرد و گونا که ایستاده بود و به او خیره شده بود. خارپشت پرسید: «تو چی هستی؟» دختر گفتم: «من یک دختر کوچولوی بزرگم» گونا که خارپشت بود گفت: «تو خیلی قد بلندی» و نوزاد کرد.



تلم برای درختا: تراه ضریفام، هلتار صبا دختر بچه ای از میان مزرعه ای میگذاشت که به یک فیل رسید. فیل از او پرسید: «است چیست؟» دختر گفتم: «کوبتینا». فیل گفت: «تو خیلی کوچولوی؟» دختر گفت: «بله من یک دختر کوچولو هستم.» و از او خندنا فنی کرد.

هنوز چند قلبی زرقه بود که به یک موش برخورد. موش پرسید: «تو کی هستی؟» دختر گفتم: «یک دختر کوچولو». موش گفت: «تو چند بزرگی؟» دختر از او هم خندنا فنی کرد و رفت.





حیوان بدی که دختر دید، یک مار بود. کریتینا ارا و ترسید چو تا آفتاب مارندید بود.

ولی در واقع خوبست که آدم ازمار ترسد. مار ارا و ترسید: "توچی هستی؟" دختر جواب داد: "من یک دختر کوچولوی بزرگ کونا و درازم!" مار گفت: "تو خیلی چاقی" و با هم خدماقتی کردند.

بعد یک شوک به دختر رسید و ارا و ترسید: "تو در کجای هستی؟" دختر گفت: "من یک دختر کوچولوی بزرگ کونا و درازم!" مار گفت: "ولی خیلی لاغری" و کمتر با او خدماقتی کردند.



حیوان بدی یک گنجشک بود، که در هر امروزی زرد روی شاخه ای بالای سر دختر نشست و ارا و ترسید و توی هستی؟ دختر گفت: "من یک دختر کوچولوی بزرگ کونا و درازم!" گنجشک گفت: "خوب تو خیلی چاقی هستی و این رو می بینی چون از تو گفتی که تو در این مزرعه کوچک راه می رفتی، من سه بار دور کونا زمین گشته ام." البته دروغ می گفت، چون تا آنروز یکبار بیشتر دور کونا زمین گشته بود.



کریتینا با او هم خدماقتی کرد تا روی شاخه استراحت کند. بعد به یک لاک پشت برخورد. لاک پشت ارا و ترسید: "توچی هستی؟" دختر گفت: "من یک دختر کوچولوی بزرگ کونا و درازم!" لاک پشت جواب داد: "تو خیلی چاقی هستی و خوب میدانی که تو هم الان می خواهی گویی که خیلی تند راه می روم." لاک پشت با صدای خشک و جدی اش گفت: "تغیر، اصلاً آنقدر حرف زدی که می دانم رفت چه می خواستم گویم." کریتینا گفت: "خوب، پس شاید بتوانی به من گویی چرا این همه چیزهای عجیب و غریب هستی؟" لاک پشت گفت: "میدانی، زندگی پر از چیزهای پیچیده است و هر کس عقیده ای دارد، تو همیشه آنی چیزی هستی که خودت حس میکنی باید باشی نه هر مردم میگویند. مثلاً خود من، همه میگویند پشیمانم می روم ولی خودم اغلب کاملاً احساس سرعت میکنم. وقتی باید بروم که صد هفتاد و سه سال دارد بگردش می روم، پس میگویند خیلی تند می روم و از من عقب می افتند. خوب دیگر، خدماقتی؟" کریتینا تعجب گفت: "به خانه برگرد و چای بخورد چون این دیگن کار بچسبیده ای خورد."

کریتینا با او هم خدماقتی کرد تا روی شاخه استراحت کند. بعد به یک لاک پشت برخورد. لاک پشت ارا و ترسید: "توچی هستی؟" دختر گفت: "من یک دختر کوچولوی بزرگ کونا و درازم!" لاک پشت جواب داد: "تو خیلی چاقی هستی و خوب میدانی که تو هم الان می خواهی گویی که خیلی تند راه می روم." لاک پشت با صدای خشک و جدی اش گفت: "تغیر، اصلاً آنقدر حرف زدی که می دانم رفت چه می خواستم گویم." کریتینا گفت: "خوب، پس شاید بتوانی به من گویی چرا این همه چیزهای عجیب و غریب هستی؟" لاک پشت گفت: "میدانی، زندگی پر از چیزهای پیچیده است و هر کس عقیده ای دارد، تو همیشه آنی چیزی هستی که خودت حس میکنی باید باشی نه هر مردم میگویند. مثلاً خود من، همه میگویند پشیمانم می روم ولی خودم اغلب کاملاً احساس سرعت میکنم. وقتی باید بروم که صد هفتاد و سه سال دارد بگردش می روم، پس میگویند خیلی تند می روم و از من عقب می افتند. خوب دیگر، خدماقتی؟" کریتینا تعجب گفت: "به خانه برگرد و چای بخورد چون این دیگن کار بچسبیده ای خورد."



دم صبحی انگار خواب آدم سنگین تری شود. پدرم داد میزد ولی من خیال افتاده بودم. اصلاً خیال درس اخلاق آمدن نداشتم، اما یادم سر سیب چینی ممد و دوستهایم کلی دستم انداختند. ممد گفت:

« این پسره صبح های جمعه می رود درس اخلاق می گیرد.»

از بچ ممد هم که شده از رخت خواب می پریم بیرون. سندی آب میزنم بصورت یک نکه نان خانگی بر میدارم. این هم پنیر. بعد راه می افتم. ناخائ با بایدا الله آنقدری راه هست که این صبحانه مقصّل را تمام کنم.

سر و کله آقا معلم و بچه ها پیدا می شود. انگار دارند آوازی خوانند یکی نیست بگوید این وقت صبح هم کسی آوازی خواند؟ وقت سیب چینی بخور.

نشستم کنار خانه با بایدا الله. بچه ها و آقا نزدیکتر شده اند. حالای فهم چه می گویند همه اش می گویند «الله الهی» یا آهانگ می خوانند.

چند دقیقه بعد همه توی اطایم. امروز من برای خودم یک سؤال خیلی حسابی جور کردم. مناجات را که خواندند. برای اولین دفعه بلند می شوم. انگار کمی می لوزم. می پرسم: آقا مگر دفعه پیش نگفتید که نباید روی الاغ یا حیوانهای دیگر بار زیاد گذاشت؟ آقای گوید: «بله»

بازی گویم: آقا ما چند روز پیش داشتیم برای خودمون می گشتیم، این آقا گم نمک فروش را دیدیم زیور بسته الاغه داشت زیر بار نمک پس بیفتاد رفتم جلو گفتم آقا گم چرا آنقدر روی الاغت بار گذاشته ای. توی رویم



رۀ ما جمعه ها

یک سؤال خیلی حسابی

(۳)

بچه ها صبح سحر زنده بودند کنار جاوه پیشباز آقا معلم. من نمی روم. میان بزم به طرف خانه با بایدا الله. سگهای مرغداری بی خیال آنجا افتاده اند. سنگی بر میدارم. نشانه می گیرم. درست خورد به هدف. سگ بی هوا. نگاهی بمن می کند و حمله می کند به طرفم. عجیب هم سندی دور. من هم تند می روم. الان است که پاچه ام و اب بگیرد. یک سرتبه یکجا به حرکت می ایستم. سگ هم می ایستد نگاهی می کند. راضی دارم که کشد، بوی گرد و طوف مرغداری.

باز هم این روز جمعه ..... ۲۳

« البته نوکار خوبی کردی ولی نباید با بزرگتر از خودت اینطور رفتار کنی  
باید خیلی با احترام می‌گفتی که بهائی نباید روی حیوانات یا سنگین بگذارد»  
و امیروم . دیگر اینجایش را نخوانده بودم . فکری کردم مرا تشویق می‌کند  
حیف آن کتکی که خوردم .

آقا معلم به بچه‌های گوید : « خیلی خوبست شما این آوازگله امروز تمرین کنیم  
همیشه با هم بخوانید تا نود و پنج مرتبه الله الهی را گفته باشید . . .  
وای خدای من نود و پنج مرتبه . سنکه نمی‌توانم . آنوقت دیگر فرصت  
برای حرف زدن هم نیست . آقا معلم مثل اینکه فکرم را خوانده . می‌گوید:  
با این ترتیب دیگر برای بد و بیراه گفتن بهم وقت زیادی نخواهد داشت  
آنوقت میدانید چه دنیای خوبی شود ؟ »

اما شاید بد و بیراه گفتن به حمد آزاد باشد . می‌خواهم این را بپرسم  
اما خجالت می‌کشم . آقا معلم کتاب‌هایی که تازه از شهر آورده ، میدهد  
به بچه‌ها . کتاب‌های درس اخلاق است من هم می‌گیرم .

انگار طرف‌های ظهراست . راهی خانه می‌شوم . تا حالا این سوره‌ها  
جمعه است ، خدا خودش کمک کند . ناقام

نوشته : مهرا ن وطن



درآمد که پسر فضول بنوچه مربوط . من هم گم گرفت و تمام سنگ  
سنگ‌هایش را ریختم وسط جاده . آنوقت کتک مفضل هم از او و هم از  
پدرم خوردم . . .

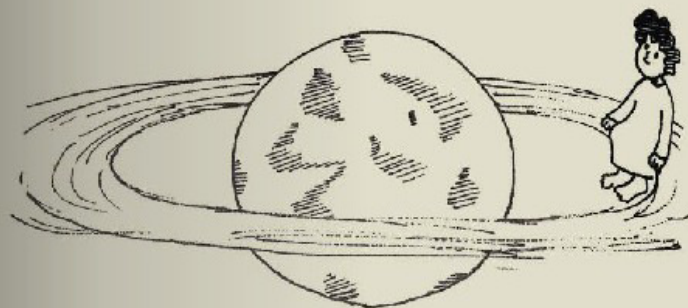
بچه‌ها می‌زنند زیر خنده . آقا معلم سعی می‌کند نخندد . می‌گوید :

حلقه‌های در داخل هم‌دیگر که بین دو تا از آنها فاصله ای هست .  
شاید بشود روی آنها نشست و گشتی بدور زحل زد ، اما نزدیکه  
برویم می‌بینیم که این حلقه‌ها صاف مثل یک صفحه نیستند و نمی‌شود  
روی آنها نشست ، از تکه پاره‌های سنگ درست شده اند که مثل  
تکه سنگ‌های میان یک رودخانه فقط می‌شود روی یک‌یک آنها پا گذاشت  
و رد بشویم .

بعد از حلقه از میان یک پرده ضخ و برفک ردی شویم . اینها گاز بوده اند  
ولی اینجا آچنان سرد است که گازها هم یخ زده اند و کمی دیگر که پیش برویم  
به جایی رسیم که این یخ‌ها آنقدر رفته می‌شوند که دیگر نمی‌شود جلو رفت  
یعنی مثلاً به سطح کره رسیده ایم .

اگر به این یخ‌های سبک ولی سخت تکیه بدسیم و نگاه می‌کنیم به آسمان ببینیم  
قوس و قزح قشنگی را در آسمان می‌بینیم که بعکس زمین همیشه در آسمان  
پیدا است و از بین نمی‌رود این همان حلقه‌های زحل است که اینطور زیبا  
در آسمان پیدا است .

اگر روی کره یعنی در میان یخ‌ها و برف‌ها گردشی بکنیم متوجه می‌شویم که این  
حلقه‌ها در همه جای کره نورانی به نظر می‌رسند و فقط محل‌هایی در روی  
کره هست که آنها کاملاً نورانی و خوب بچشم می‌خورند . من اگر بخوام مدتی  
استراحت کنم حتماً در جایی ایستم که این حلقه‌های زیبا کاملاً در آسمان  
پیدا باشند . البته آسمان زحل ما هم دارد ، آنهم نه یکی بلکه ده تا



## آسمان حلقه‌های آسمانی

سوار بر پشت نوری شود به همه جا رفت ، به تکه پاره‌های کوچک سنگی  
که به اندازه یک جزیره زمین است تا کره مشتری که هزار بار از زمین بزرگتر .  
بعد از مشتری ششمین کره که به آن سری زمین زحل است .

کره خیلی بزرگی است . ولی هر چه هم بزرگ باشد باز بدور خورشید که خیلی  
خیلی از آن هم بزرگتر است ، می‌گردد . البته چون زحل از خورشید دور  
یواش می‌گردد یکبار که زحل بدور خورشید بگردد زمین ماکه نزدیکتر است  
سی بار خورشید را دور زده است .

زحل خیلی قشنگ است . کره‌ای رنگ و وارنگ است که حلقه‌های  
رنگی دوران می‌گردد . این حلقه‌ها تمام اطراف زحل را گرفته اند



## «موش شناگر»

وقتی چشمش را باز کرد موشهای دیگر طوری درباره اش جیرجیر کردند  
که یعنی بچه موش زیبا نیست .

وقتی در سابقه جودیدن تنه درخت برنده شد موشهای دیگر طوری  
جیرجیر کردند که یعنی بچه موش زرنگی است .

وقتی با بزرگترین ماهی رودخانه دوست شد و شنا یاد گرفت موشها  
دیگر طوری جیرجیر کردند که یعنی بچه موش شجاعی است .

بهر حال موش زیبا و زرنگ و شجاع ما بزرگ شد . حقیقتش این بود  
که هیچ موشی در جنگل از شنا خوشش نمی آمد . اما موش ما  
این کار را خیلی خوب بلد شده بود .

اصلاً اسم موش شناگر را هم همباز بهایش به مسخره رویش گذاشته  
موش شناگر درست یارش می آمد از وقتی که راه افتاد برای خودش

موش درست و حسابی شد موشهای بزرگتر از « فصل رفتن » حرف می زدند  
چند بار از این فصل جو یا شد . اما هیچکس به او جوابی نداد . یکبار

پیش خودش حساب کرد که : « خوب فصل که یعنی فصل ، مثل تا  
مثل بهار . فصل رفتن هم حتماً یک فصلی است اما رفتن به کجا چرا  
هیچکس به من نمی گوید ؟ »

کم کم تمام فکر موش ماهمین فصل رفتن شده بود . شاید اگر می دانست  
فصل رفتن یعنی چه ، خیلی کارها از رستش بر می آمد .



و گفت : « بعد از این دریا جایی هست پر از خوراکی پراز جاهای راحت . »

« وقتی از این دریا رود شدیم دیگر تمام عمر را حتمیم »

موش ماتازه می فهمید فصل رفتن یعنی چه و به کجا قرار است بروند .

اما ناگهان از ترس خشکش زد و گفت :

« اما شما که هیچکدام شنا بلد نیستند . » اما موشها ، همچنین پدرش



و خورشید را در این آسمان هست که از خورشید ما کم نورتر است و گویا  
زیاری نمی دهد .

آسمان اینجا چقدر قشنگ است . چه خوب بود اینجا زندگی می کردیم ،

ولی حیف که فقط قشنگی آسمان برای زندگی ما کافی نیست . چون

روی کره خیلی چیزهای دیگر هم باید مناسب باشد . سطح یخ بسته اینجا

بدرمانی خورد و همینطور آنچه آنجا سرد است که حتی هوا هم اینجا

یخ زده . پس باید زورتر رفت و گزیده حرفهای مامم نمی بندند !

تهیه و تنظیم : مسعود بزدانی

زمان برای موش ما خیلی کندی گذشت . اما برای موشهای دیگر آنجا  
فصلها دنبال هم کوره بودند . کم کم فصل رفتن فرا می رسید . بزرگترها  
کم کم آماده رفتن شده بودند .

موش ماهنوزنی دانست باید به کجا برود . گرچه درست نبود

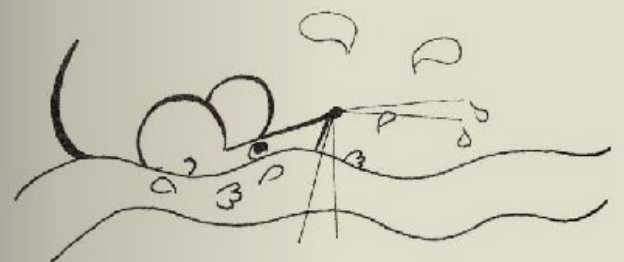
اما به اصرار پدرش سوش را پائین انداخت و دنبال بقیه رفت .

خنکی سحر در جنگل پرمی شد که غله موشها براه افتاد . تمام روز راه

رفتند و شب را خوابیدند . صبح روز بعد باز همین برنامه بود و بود

و بود تا تقریباً یک هفته بعد به آبگیر بزرگی رسیدند .

آبگیر گویه رودخانه کوچکی بود ولی برای موشها دریای بزرگی بود که



با عصبانیت به طرف پائین جریان داشت به ساحل رودخانه که رسیدند

همه ایستارند و موش مام همینطور ایستاده پدرش نگاه می به رود کرد

دیگر حالیشان نبود همگی به آب زدند. موش ماکه می فهمید چه وضع خطرناک  
پیش آمده روید جلوه گفت: «آهای باشما هستم شما هیچکدام شنا بلد  
هستید؟ من بلدم. اول من میروم آن طرف اگرهما نظور بود که شما می گفتید  
بری کردم و بعد همه با هم میروم آن طرف»

موشها کمی به هم نگاه کردند و طوری جیرجیر کردند که یعنی موافقم. موش ما  
راه افتاد. وقتی به زحمت به آن طرف رسید هرچه نگاه کرد چیزی ندید.  
پس این دروغ بود؟ چه کسی به آنها گفته بود اینجا خوراکیست؟  
دلش خیلی شور سیزد با عجله به شنا کردن پرداخت وقتی به ساحل طرف دیگر  
رسید خیلی دیر شده بود موشهای با دگره روی آب به طرف پائین می رفتند.  
موش ما هم پیش خودش طوری جیرجیر کرد که یعنی: «چرا؟ چرا صبر نکردند که من  
اتفاق دیگری هم کرده یعنی من درست دیدم؟ شاید چشمهای من اشتباه کردند»  
شاید آنها پوز خوراکی بود، بله مطمئن هستم که اشتباه کردم»  
شکرهای جور و اجوری از مغز موش شناگویی گذشت بکد فعه خودش را  
سبکتو حس کرد و فهمید که روی آب به طرف پائین رودخانه می رود  
عین موشهای دیگر.

از: مهران وحسن



لئوناردو داوینچی

در کمال استقامت و سرسختی طرف فلورانس

پسر که بلی می کشت.

آسمان که بها، بزندگان.

دستان و جویبارها را تا شایسته کرد.

و همه چیز در شورش تبدیل در میزالی می شد.

آن بزندگان چطور می زند؟ می شود من هم پریم؟ شود من هم مثل با همی از آب ما نام؟...

او بزرگ و بزرگتر می شد.

و منو الهام هم بزرگ تر و ختر می شد.

در آن زمان که مگر و بجز می کرد و بجز می کرد.

و جواب غیبی از آسمان می یافت، و باین ترتیب کشف می کرد.

و اختراع می کرد. امروز، بعد از پانصد سال خیلی از آنکار و طرحهای او تحقیقت پرستند است



شل: بودیم از در دریایی... که برای آنها هم صاف می شد بود.

او دانشمند بزرگی بود.

آقا آنچه بیشتر یاد او را در خاطر از زنده نگه می دارد.

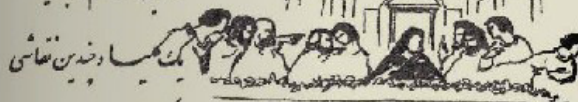
تا بگوی زیبایی و مونا لیزا، است که در

یکی از موزه های بزرگ جهان



هر روز به روی هزاران تماشاچی می نشینی زنده، و شایکارهای دیگر مثل نقاشی،

تا آخرین شام با برادر



دیگر و مجتهدانی که آفریده است.

او پسر زنده بزرگی بود.

لئوناردو داوینچی دانشمندی بزرگ

و مهنر زنده دانشمندی بود.



نقاشی و ریاضیات



صفحه خوردتان

چه ما بالای نامه هایمان، اسم، سن، شهر، آدرس و تاریخ نامه را بنویسید.

بچه ها، من همیشه منتظرم که از همه شما حد اقل ما می یک نامه بدم بر  
و هیچوقت از هیچکدام شما نمی خبر نمائیم. فکری کنم حتی وسط امتحانات  
هم که باشد، وقت برای نوشتن یک نامه پیدا بشود. بعضی از دوستان  
خوبم هر ماه چندین نامه برایم می نویسید. مثلاً فرزانه موسوی و فرزانه  
اسکندری و نماینده های اصفهان و گنبد کاووس، که از آنها خیلی خیلی  
ممتنم. من همیشه بیارتنام شما هستم و تمام کوشش اینست که نامه ام  
بدست شما برسد و ما هیچوقت از هم بی خبر نمائیم.

راستی، شما که فقط برای فرستادن داستان و مطلب و نقاشی برایم

فهی نویسد . قبل از همهٔ اینها برای دوستان داوید نامه ی نویسد .  
 میدانید من چقدر خوشحال می شوم که هر وقت اتفاق جالبی برایتان افتاد  
 و با چیز جالبی دیدید برایم بنویسید . خوب ، دو تا دوست وقتی بهم  
 می رسند از این چیزها برایم تعریف می کنند . مگر نه ؟  
 برویم سراغ نامه هایتان :

مهران بهمردی از (مرودرشت) از اینکه آن همه مناجات برایم فرستای  
 متشکرم . داستان قشنگ هم رسید و امیدوارم نه تنها بعد از امتحاناً  
 بلکه همیشه نامه هایت بدستم برسد .

در ضمن مهران نوشته است که : « سلام مرابه همهٔ دوستانت برسان » .  
 منم اینجا سلام مهران را به همهٔ شما می رسانم .

از دوست عزیزم حسین بهمردی ۱۵ ساله (از طهران) هم نامه ای داشتم  
 که نکتهٔ جالبی را نوشته بود و آن اینکه اگر وقت کرده باشید در ورقای  
 شمارهٔ ۵ همین سال ، داستان سرگرد شت یکدانه ، از زبان دانه ای  
 تعریف شده بود که بعدها تبدیل به درخت تبریزی می شود . در حالی که  
 درخت تبریزی دانه ندارد و آن را قلمه می زنند .

از این دوست عزیزم خیلی متشکرم

فرزانه موسوی و تمام نماینده های ورقا ؛ کار شما به عنوان نمایندهٔ فرد  
 ایست که دوستانتان را به نوشتن نامه تشویق کنید ولی دیگر لازم نیست  
 که نامه ها و مطالب آنها را هم شما بفروستید .



نقاشی از، مژگان اسکندری

همهٔ « سوسن رفقان (۱۱) ساله از رضاشیه » : شعور خوب را خواندم . ولی  
 هیچ لازم نیست آنچه می گوئی عین آن چیزهایی باشد که بزرگترهای گویند  
 بلکه خردت حتماً خوبی ، مهربانی ، دوستی ، تجربه ها و احساسات  
 و تخیلات زیبائی داری که هر کدام می توانند شعری زیائی بشوند .

دوستان عزیزم سعید پزشکیان و مینا طغیانی هم برایم شعر فرستاده اند .  
 از همه شان متشکرم و منتظر کارهای تازه ترشان هستم .

رؤیا اقتصادری (۱۲ ساله) از زرش و غزاله خزائیان (ده ساله) از آبادان  
 نامهٔ پر صمیمیتی همراه با یک نقاشی برایم فرستاده اند . نقاشیتان خیلی تشنگ  
 بود ولی برای اینکه بتوانید بهتر نقاشی کنید باید اول استفاده از طبیعت  
 مناسب و رنگ را بفهمید و بعد با فکر و ایدهٔ خودتان نقاشی کنید .

## مسابقهٔ ورقای خودتان

مسابقهٔ ورقای خودتان هنوز ادامه دارد و منتظرم که هر روز مطالب بیشتر  
 و جالبتری از شما بدستم برسد . فکر نکنید اگر یکبار مطلبی برای مسابقهٔ ورقا  
 دیگر کافیست . اگر وقت کنید هر روز چیزهای تازه تر و بهتری برای فرستادن  
 پیدا می کنید .

ورقاهای قبل را ورق بزنید آنچه را بارهٔ مسابقه و مطالبی که می توانید بفرستید  
 همه چیز نوشته شده است . اما یک چیز را هیچ وقت فراموش نکنید :  
 ارزش نوشته و نقاشی شما در آنست که با فکر خودتان آن را نوشته و کشیده  
 باشید



## کتابخانهٔ ورقا

همانطور که گفته ام دوستان خوبم که عضو کتابخانهٔ ورقا هستند با نقاشیها  
 در روزنامهٔ دیواری تشنگ درست کرده اند ، و در ساعات کتابخانه دو روزم  
 می نشینند نقاشیهای تازه ای می کشند و کتاب می خوانند .

پیام صدیق و مرآت زره ای هم برای کتاب سپید دندان که خوانده اند  
 یک معرفی کتاب نوشته اند .

همهٔ « فریبا مشترین » داستان جالب « غول » ترا خواندم . منتظر داستانها  
 دیگر تو هستم .

همهٔ « شیوا شکوری » مطلب « کلاس سوم را چگونه گذراندم » قشنگ بود  
 ولی در مدرسه چیزهای خیلی با مزه ای اتفاق افتاده می شود با استفاده  
 از آنها داستانهای جالبتر کنی .

بیشتر اخلاقی - رؤیا اعظمی - سیما ایقانی - ژاله یزدیان - مینا طغیانی  
 دوستان خوب من هم مطالبی فرستاده اند که منتظر کارهای بهتر آنها هستم  
 مطالب امری مهران بهمردی - ژاله بهمردی - روزینا رفاهی و

نادرهٔ جاوید هم رسید خیلی متشکرم .

« عفت توکیان » من دوست دارم شعرهای خودت را بخوانم .

« روحیه انوری » برای ساله از گنبد کاووس : شعور تو راجع به من بود .  
 ولی خیلی بهتری شد اگر تو دربارهٔ چیزهای زیبائی که در اطرافت می بینی حس  
 می کنی شعر بگویی .

نوشته ها و نقاشیهای این دوستان خوبم برای شرکت در مسابقهٔ ورقا  
 خودتان بدستم رسیده است :

فرزانه اسکندری - فرزانه موسوی - شهلا جاوید از آبادان (آله رفاهی از مرودرشت)  
 شهلا حامد نصیری زاده و نمایندهٔ ورقا در مشهد (سما عبدالمجیدی از زرش) باید حتماً  
 از گنبد کاووس (روح الله حنفائی از سنندج) روح الله زیبائی (از آغا جاری) وحید  
 و شمیم پارما و آلاله و لادن وحدت (از گنبد کاووس)